

از کجا میان.

می گفت:

- من نمیدونم اینا کجا میرن ، کجا میتونن برن. بعضی وقتها میان اینجا که بنزین بخرن ، ولی دیگه هیچی نمیخرن . بعضی ها میگن اینا دزدی میکنن . ما نمیداریم چیزی کش برن. هرگز از ما چیزی ندزدیده‌ن.
بیل فربه، که نان خامه اشرا میخورد، سرشرا بالا آورد و از پس توری فلزی راه را نگاه کرد.

- بهتون سفارش میکنم که دورتونو جمع و جور کنین. اینا، دارن میان .
يك کامیون ناش (۱) ۲۶ با سنگینی بکناره جاده می‌خزید. بارگیر کامیون، تقریباً تا بالا، پرازکیسه و اسباب آشپزخانه بود، و برفراز بارها دوپسر نشسته بودند. روی اطاقك يك تشك و يك چادر تا خورده نهاده بودند و میخهای چادر را روی رکاب بسته بودند. کامیون تا پمپ بنزین پیش رفت. مردی با موهای سیاه و چهره پولادی رنگ با آرامی پائین آمد. و دوکودك از بالای بارها بر زمین خزیدند.
می بدور پیش تخته چرخید و جلو در ایستاد. مرد شلووار پشمی خاکی رنگ بپا و پیراهنی آبی که عرق پشت وزیر بغل هاشرا خیس کرده بود ، بتن داشت. بچه ها پیراهنهای آبی بتن داشتند ، و پیراهنهای آبی و زنده و وصله خورده بود . موهای بورشان یکنواخت ، روی جمجمه هاشان راست ایستاده بود ، زیر موها را خیلی کوتاه کرده بودند . صورتهاشان از گرد و غبار خط خط شده بود . مستقیماً بسوی گودال آب آلوده زیر شیر رفتند و انگشتهای پاهاشانرا در گل فرو بردند.

مرد پرسید:

- خانم. میشه آب ورداریم؟

چهره می‌حالتی کسل‌کننده بخود گرفت.

- برین، وردارین. و از فراز شانهاش آهسته گفت: «میرم از لوله آب مواظبت

کنم.»

مرد در رادیاتور را باز میکرد و لوله آبرا در دهانه آن قرار میداد و می

بدقت او را نگاه میکرد.

از درون کامیون زنی، زنی با موهای زرد رنگ گفت:

- ببین اینجا بهت نون میدن.

مرد شیر را بست و در رادیاتور را پیچاند. بچه‌ها لوله را از دست او گرفتند، سر آنرا در دهان گذاشتند و با حرص و شتاب نوشیدند. مرد کلاه سیاهش را که پراز لکه بود برداشت و با خاکساری شکفت‌انگیزی جلو چارچوب در ایستاد.

- خانم، ممکنه یه دونه نون بما بفروشین؟

می گفت:

- اینجا که نونوائی نیس. ما نون می‌خریم که ساندویچ درس کنیم.

- میدونم خانم، خضوعش بسماجت تبدیل میشد. «ما نون میخوایم و شنیدیم

که از اینجا ببعده دیگه توی راه جائی پیدا نمیشه.»

- آگه ما نون بفروشیم، کم میاریم.

می کم کم نرم میشد.

مرد گفت:

- خانم ما گشنه‌ایم.

- چرا ساندویچ نمی‌خرین؟ ما ساندویچ‌های خوب با سوسیس داریم.

- البته که دلمون میخواد، خانم. ولی نمیتونیم. همه‌مون فقط ده سنت داریم.

و بزحمت بگفته خود افزود، دیگه چیزی برامون نمونده.

می گفت:

- با ده سنت همیشه یه نون خرید. نونهای ما یکی پونزده سنته.

از پشت سرش آل غرغر کرد.

- وای! خفه شدیم، یه دونه بهشون بده.

- پیش از اینکه نونوا بیاد نون کم میاریم.

آل گفت:

خیلی خب، کم بیاریم، مگه چطور میشه؟

و از نو باحالتی گرفته بسالاد سیبزمینی که داشت آماده میشد، خیره شد.

می‌شانه‌های گوشت‌آلودش را بالا انداخت و رانندگان کامیون رانگاه کرد تا

آنها را بشهادت بگیرد که با چه دشواریهایی باید در بیفتند.

دستگیره فلزی را پیش‌کشید و مرد بمحیطی وارد شد که بوی عرق‌تن در آن

پراکنده بود. بچه‌ها پشت سراو بدرون خزیدند و بلافاصله بسوی جعبه آئینه‌شیرینی‌ها

رفتند. ازدیدن آن چشمه‌اشان‌گشاده شد، چشمه‌هایی که در آنها نه آرزو، نه امید، و نه

میلی خواننده میشد، ولی آکنده از نوعی شگفتی بود که چگونه ممکن است چنین چیز-

هائی وجود داشته باشد. قدمه‌اشان‌مساوی و چهره‌هاشان همانند بود. یکی از آنها قوزک

خاک‌آلودش را با ناخنهای پای دیگر میخارانند. دیگری با صدای آهسته چیزی زیر

لب گفت. سپس دست‌هاشان را چنان کشیدند و راست کردند که مشت‌های بسته‌شان در جیب پیراهن‌ها، از پس پارچه نازک و آبی‌رنگ، نمودار شد.

می‌کشویی را بازکرد و نانی را که درون زرورق پیچیده شده بود بیرون آورد.
- این نون پانزده سنت همیشه.

مرد کلاهش را بسر گذاشت. با فروتنی یکدنده‌ای گفت:

- نمیخواین... نمیتونین به تیکه باندازه ده سنت برامابیرین؟
آل با بد خلقی گفت:

- می، این نونو بهشون بده دیگه. الله اکبرا

مرد رویش را بآل کرد:

- نه، ما باندازه ده سنت می‌خوایم. ما برای رسیدن بکالیفرنای حسابمونو

کردیم.

می تسلیم شد و گفت:

- خب اینو ده سنت بدین.

- خانم، اینکده دزدیه.

- وردارین... آل میگه وردارین..

نان را در کاغذ زرورق روی پیش تخته‌لفزاند. مرد از جیب عقبش کیف چرمی بزرگی بیرون کشید. نخ‌ها را از روی آن باز کرد و کیف را گشود. کیف از سکه‌ها و اسکناس‌های چرب و آلوده سنگین بود.

مرد پوزش خواهانه گفت:

- ممکنه تعجب کنین که اینهمه پول داریم. باید هزار میل دیگه بریم و

نمیدونیم موفق میشیم یا نه.

انگشت‌های شصت و سبابه را در کیف فرو برد. يك ده سنتی جست و بیرون

آورد. وقتی که سکه را روی پیش‌خوان گذاشت يك شاهی هم بیرون آورده بود.

وقتی که می‌خواست شاهی را در کیفی بیندازد چشمش به بچه‌ها افتاد که به ویتترین

شیرینی خیره مانده بودند. آهسته بآنها نزدیک شد. با انگشت نان‌های شگری را که

با خطوط رنگینی تزیین شده بود، نشان داد.

- خانم، این نون شگری‌ها رو به شاهی میدین؟

می نزدیک شد و درون ویتترین را نگاه کرد:

- کدوما؟

- اینا، اینا که روشن خط خطیه.

کودکان چشم‌هاشان را به می دوختند و نفسشانرا بریدند، دهان‌هاشان نیمه

باز و بدنهای نیمه برهنه‌شان کشیده و چوبی بود.

- اوه ... اینا ، هوم ، نه ... اینارو دوتا به شاهی می‌دیم .

- پس دوتا بمن بدین ، خانم .

با دقت شاهی برنجی را روی پیش‌تخته گذاشت . بچه‌ها نفسی را که بند آورده بودند

با آرامی رها کردند .

می‌نان شکری‌های بزرگ را بسوی آنها دراز کرد .

مرد گفت ،

- بیاین .

دست‌هاشانرا شرمسارانه پیش بردند . هر کدام يك‌نان شکری گرفتند و بی آنکه

آنها بنگرند با بازوهای لرزان‌شان بروی سینه فشردند . ولی بهم نگاه میکردند ، و

لبخندی ، لبخندی فشرده و دشوار برگوشه لب‌هاشان بود .

- خانم ، متشکرم .

مرد نان را گرفت و بیرون رفت و بچه‌ها با قدمهای تند بدنبالش راه افتادند و

نانهای شکری را بسینه می‌فشردند . مثل سنجاب روی اطاقك راننده پریدند ، بمهارت

بر فراز بارها رفتند ، و چون سنجاب در سوراخشان گم شدند .

مرد بالا رفت و کامیون را برای انداخت ، و ناش فرسوده رعد آسا روی

جاده بزرگ برای افتاد . دود روغن ابری آبی پراکند و کامیون در جهت مغرب

دور شد .

از درون رستوران ، رانندگان کامیون ، می‌وآل با نگاه آنها را دنبال

کردند .

بیل فریه رویش را برگرداند و گفت ،

- اینها نون شیرینی نبود که دوتا یکشاهی دادی .

می‌با خشونت گفت ،

- بشما چه مربوطه ؟

بیل گفت ،

- اینها نون شکری بود و هر دونه‌اش پنج سنت قیمت داشت .

دیگری گفت ، - باید راه بیفتیم . باید سروقت برسیم .

دست به جیب کردند . بیل يك سکه روی پیش‌تخته گذاشت و دیگری سکه

را نگاه کرد ، از نو جیبش را کاوید و اوهم سکه‌ای روی پیش‌تخته گذاشت . نیم -

چرخ‌های زدند و بسوی در رفتند .

بیل گفت ،

- خدا حافظ.

می‌صدازد ،

- آی ! یه دقیقه صبرکنین ... پولتون ؟

بیل گفت :

- سگ خورش کن . و وقتی که در بسته شد چارچوبه فلزی صدا کرد .

می آنها را تاسوار کامیون شدند نگاه کرد . کامیونرا دید که آهسته براه

افتاد و وقتی که دنده عوض شد و کامیون سرعت گرفت ، صدای آنرا شنید .

با آهنکی شیرین گفت :

- آل ...

آل چشمش را از ساندویچی که آنرا هموار میکرد و میان دو ورقه کاغذ

زرورق مینهاد، برگرفت .

- چی میکنی ؟

نیگاه کن .

سکه‌هایی که در کنار فنجان ها بود، سکه های نیم دولاری را ، نشان داد .

آل نزدیک شد و نگاه کرد سپس از نو بکار پرداخت .

می بالحن احترام آمیزی گفت :

شوفرها ، و بعدش این نکبت‌ها ... مکسها پنجره در میخوردند و وز وز -

کنان دور میشدند . کمپرسوریک لحظه غرید و از نو خاموش شد . روی شاهراه ۶۶

جنبش ادامه داشت ؛ کامیونها ، اتومبیل های زیبای کالسکدای ، ابوطیارها . وهمه

با صداهای گوش خراشی میگذشتند . می بشقابها را برداشت و خرده های نان های

مربائی را در سطالی ریخت . قابدستمالش را برداشت و پیش تخته را با حرکات سریع

دورانی دست ، پاک کرد . و چشمهایش روی جاده بود ، در آنجا که زندگی با شتاب

میگذشت .

آل دست‌هایش را با پیش‌بندش پاک کرد . کاغذی را که بالای شبکه پنجره

روی دیوار سنجاق شده بود نگریست . سه ردیف علامت ستونی شکل روی کاغذ

دیده میشد . آل بزرگترین ردیف را شمرد . از کنار پیش‌خوان تا دخل جلو رفت ،

دسته را بیچاند و مشتی ازسکه های پنج سنتی برداشت .

می پرسید :

- چکار میکنی ؟

آل گفت :

شماره سه داره پر میشه .

آل بسومین ظرف پول نزدیک شد و سکه‌هایشرا در آن ریخت ، و در پنجمین دوران چرخها سه میله ظاهر شد و همه پول در طاس فرو ریخت . آل مشت درشتش را از سکه پر کرد و بسوی پیش تخته بازگشت ، آنها را در کشو ریخت و سرعت صندوق حسابرا بست . سپس بجای خود برگشت و خطی را که از لکه ها بجا مانده بود ، پاک کرد و گفت :

- شماره سه بیشتر از همه کار کرده . بهتره که جاشونو عوض کنم .

سر دیگی را برداشت و گوشت سرخ شده‌ایرا که دود میکرد با آرامی گرداند . می گفت :

- من نمیدونم اینا در کالیفرنی چیکار میکنن .

- کیا ؟

- همینائی که الان اینجا بودن .

آل گفت :

- منم نمیدونم .

- خیال میکنی کاری گیرشون میاد ؟

آل گفت :

- من چه میدونم .

می جاده را در جهت مشرق نگاه کرد .

- یه کامیون داره میاد . آیا نیکر میدارن ؟ انشالا .

و همچنانکه کامیون بزرگ بسنگینی بکناره جاده رانده میشد ، می کهنه‌اش

را برداشت و سراسر پیش تخته را پاک کرد . همچنین قهوه جوش تابناک را با آرامی

تکان داد و دستگیره گاز را پائین آورد . آل یک مشت شلغم آورد و بیوست کردن

آنها پرداخت . هنگامیکه در بروی دو راننده که لباس متحدالشکل بتن داشتند

گشوده شد ، چهره می شادمان گشت .

- سلام ، همشیره .

می گفت :

- من همشیره هیشکی نیسم . مردها خندیدند و می هم خندید .

آقا پسرها چی میخوان ؟

- یه کائو . نون خامه‌ای چی دارین ؟

- خامه آناناس ، خامه موز ، خامه شکلات و نون مربای سیب .

- یه نون مربای سیب بدین . نه ، صبرکنین ... اون نون بزرگه چیه ؟ می

نانرا برداشت بوکرد وگفت ،

- خامهٔ آناناس .

- خوب ، پس برام یه تیکه ببرین .

روی شاهراه ۶۶ اتومبیل‌ها با صدای زنده میفریدند .

فصل شانزدهم

خانواده های جاد و ویلسن دسته جمعی بسوی مغرب روان بودند . آل رنو و بریجپورت (۱) کلینتن (۲) ، الک سیتی ، سیر (۳) و تکزولا . در اینجا مرز بود و اکلاهما پشت سرشان گسترده بود . و در این روز اتومبیلها با رشته پایان نا پذیری در طول این قسمت تکزاس که «دسته تاوه» خوانده میشود ، میخزیدند . شامرك و آلان رید (۴) ، گروم (۵) و یارنل . وقتی که شب رسید از آماریا و میگذشتند فاصله زیاد منزلگاهها آنها را مجبور کرد که شب چادر بزنند . خسته بودند و پوشیده از گرد و غبار و گرمشان میشد . گرما در مادر بزرگ تشنجاتی پدید میآورد و هنگامی که فرود آمدند خیلی ناتوان بود .

شب هنگام ، آل چوبی از پرچین ها دزدید و دوسر آنها بدو کناره بالای کامیون نهاد . شب جز خرده نانهای سرد و سفتی که از ظهر مانده بود ، چیزی نخوردند . خود را روی تشکها انداختند و بالباس بخواب رفتند . ویلسن ها هم چادر خود را می افراشتند .

جاده ها و ویلسن ها در طول «دسته تاوه» ، ناحیه خاکی رنگ و پر دره که بر اثر طغیانهای پیشین آبها موجدار و پرچین شده است ، میگریختند . از اکلاهما و کناره تکزاس میگریختند . لاک پشتهای خاکی در گرد و غبار میخزیدند و خورشید زمین را میکاود و شب هنگام گرما آسمان را ترك میکرد و زمین هم موجهای گرمایش را باز میفرستاد .

فرار دو خانواده دو روز طول کشید ، ولی روز سوم کشور در نظرشان خیلی بزرگ شد و روش زندگی تازه ای را پذیرفتند ؛ راه بزرگ خانه آنها و حرکت وسیله احساسشان شد .

رفته رفته بازندگی تازه خو گرفتند . در آغاز روتی و وینفیلد ، بعد آل ، بعد کنی و رزاف شارن و سر انجام مسن تر ها . سرزمین ها چون تلاطمی که بیحرکت مانده باشد ، موج میزدند . ویلد و رادو و وگا بوینز و گلن ریو (۶) ، در اینجا است

Bribgport - ۱ Clinton - ۲ Sayre - ۳
Alanreed - ۴ Groom - ۵ Glenrio - ۶

که تکزاس پایان می‌یابد . و نیو مکزیکو و کوهستانها . در آن دورها ، کوهها سر با آسمان کشیده بودند و چرخهای اتومبیل‌ها میگشتند و مینالیدند ، و موتورها داغ میشدند و بخار از دهانه رادیوتورها بیرون میجست . تارودخانه فکوس (۱) پیش رفتند و در آنجا از سانتاروزا گذشتند . و باز هم بیست میل راه پیمودند .

آل جاد کامیون را میراند ، مادرش و رزاف شارن کنار او نشسته بودند جلو آنها کامیون مینالید . هوای گرم روی دشت موج میزد و کوهها را میلرزاند . آل با بی‌قیدی کامیون را میراند ، دستهای نرمش را روی میله افقی فرمان نهاده بود . کلاه خاکی رنگ و لبه برگشته اش که بروش سوارکاران روی گوشش خم شده بود ، يك چشمش را می پوشاند ، و همچنان که میراند گاه گاه سرش را میگرداند و از پنجره تفی بیرون میانداخت .

مادر ، کنار او ، دستمالش را روی شکم صلیب نموده و تنش را خم کرده بود تا بتواند در برابر خستگی بهتر مقاومت کند . آرام نشسته بود و تکانهای کامیون سر و تنش را می جنباند . برای آنکه کوههای روبرو را ببیند چشمهایش را نیمه باز کرده بود . رزاف شارن پاهایش را کف اتاقک میفشرد و آرنج راستش را از پنجره بیرون کرده بود و خود را در برابر تکانهای کامیون راست نگاه میداشت . صورت فریبش با هر تکان منقبض میشد ، عضلات گردنش کشیده بود و سرش با تکانهای کوتاه و بی درپی می جنبید . میکوشید تنش مثل ظرف سختی راست بماند تا چنین از تکان در امان باشد . سرش را بجانب مادر گرداند و گفت ،

- مادر .

چشمهای مادر درخشید و توجهش به رزاف شارن جلب شد . بایک نظر صورت کشیده ، منقبض ، گوشتالوی او را دید و لبخند زد . زن جوان گفت ،

- مادر وقتی که رسیدیم دیگه کارمون اینه که میوه بچینم و تو ده زندگی کنیم ، نه ؟

مادر لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت ،

- هنوز که نرسیدیم . چه میدونم چی پیش میاد . میرسیم و می بینیم .

زن جوان گفت ،

- من و کنی نمیخوایم تو ده زندگی کنیم ، ماهمه نقشه هامونو کشیدیم . يك

لحظه سایه‌ای چهره مادر را تیره کرد و پرسید ،

- شما نمی‌خواین پیش ما ... پیش خانواده بمونین ؟
 - من و کنی خیلی فکر کردیم . مادر ، ما می‌خوایم توشهر زندگی کنیم . با التهاب و حرارت ادامه داد ، کنی تویه مغازه شاید هم تویه کارخونه کار گیر میاره . تو خونه درس می‌خونه ، شاید رادیو سازی . میخواد تکنیسین بشه و شایدم بعد ها یه مغازه واسه خودش داشته باشه . هر وقت دلمون خواس سینما میریم . کنی میگه وقتی که بچه بدنیا بیاد دکترمیاره . و میگه هر وقت وسیلهش فراهم بشه منوبزایشگاه میبره . و یه ماشین ، یه ماشین کوچیک میخریم و شب وقتی که کارش تموم میشه ، آره ... خیلی کیف داره . کنی یه صفحه از مجله « کنفیدنس » (۱) رو پاره کرد و میخواد بنویسه با مکاتبه برایش درس بفرستن . آخه خیلی ارزون تموم میشه . روی همون ورقه کاغذ نوشته‌ن . من دیدمش . و اونوخ فکر کن ... وقتی که درسشو تموم کرد ... برای شما هم جایی پیدا میکنه . رادیو سازی شغل خیلی خوبیه ، آینده‌ش خوبه . آدم توشهر زندگی میکنه و گاه گاهی سینما میره و بعد ، میدونی ، من یه اتو برقی میخرم و همه اسباب بازیها و لباسهای بچم نو میشه . کنی گفت لباسهای سفید واسه ش می‌خریم ، تو کانا لوك این چیزهای قشنگی رو که واسه بچه ها درس می‌کنن دیدی . معلومه . در اول کار ، وقتی که کنی تو خونه درس می‌خونه ممکنه اونقدرها واضعمون خوب نباشه ، شاید تاروقتی بچه بدنیا میاد درسشو تموم کنه . اونوقت ما یکی رومیاریم پیش خودمون نمی‌خوایم که همه چی تموم باشه فقط می‌خوایم با بچه‌مون خوش رفتاری کنه « چهره‌اش از شوق می‌درخشید . « من فکر کردم که . خب ، شاید بتونیم تو شهر بمونیم وقتی کنی مغازه‌ای خرید ... شاید آل‌بتونه‌باهاش کار کنه .

مادر همچنان چهره سوزان دخترش را نگاه می‌کرد . می‌دید که ديك آرزو ها رفته رفته گرم می‌شود . گفت ،
 - ما نمی‌خوایم شما از ما جدا بشین . وقتی که خانواده ها از هم بیاشه دیگه زندگی واسه چی خوبه .
 آل بمسخره گفت ،

- من برا کنی کار بکنم ؟ چرا کنی نیاد واسه من کار بکنه ؟ انگار فقط کنی میتونه شب ها درس بخونه ؟
 گوئی مادر متوجه شد که همه اینها جز خواب و خیالی نیست . سرش راگرداند تا باز هم بمنظره رو برونکاه کند و در جای خود قرار گرفت ، ولی لبخند سبکی

بدور چشمه‌اش مانده بود .

- نمیدونم مادر بزرگ امروز حالت چطوره .

آل که روی فرمان خم شده بود با دقت گوش داد . از موتور صدای ناله آرامی بر می‌خاست . آل با سرعت افزود و صدا بلند تر شد . حرکت موتور را کندتر کرد گوش داد ، سپس يك لحظه گاز را رها کرد و از نو گوش فرا داد . صدا که با هنگ ضربات چکش میمانست شدت یافت . آل بوق زد و کامیون را بکنار جاده راند . کامیون در جلو آنها ایستاد و سپس اندکی عقب زد . سه اتومبیل از کنارشان گذشتند و غبار برانگیختند بسوی مغرب می‌رفتند و هر سه هنگامی که می‌گذشتند بوق زدند و راننده آخری سرش را بیرون آورد و فریاد کشید :

- مگه مرض داری که اینجوری نیگر میداری . بی‌ناموس !

توم سرش را بر گرداند ، پائین جست و پیش آمد . از عقب کامیون سرها ظاهر شدند . آل حرکت موتور کند کرد و بصدای آن گوش داد . توم پرسید ؟

- آل چیه ؟

آل موتور را تند کرد :

- گوش کن بین .

صدا زیاد میشه . توم گوش داد و گفت :

- یواشترش کن . کاپوت را بالا زد و سرش را در آن فرو برد . « حالا نندش

کن » يك لحظه گوش داد ، سپس کاپوت را پائین آورد و گفت خب ، انکار راست میگی ، آل

- یا تاقازه نه ؟

توم گفت :

- گمون می‌کنم .

آل شکوه کرد :

- آخه روغن هم که ته نکشیده .

- آره ولی روغن نمیره مثل چوب کبریت خشکه . خب باید اوزش کنیم ،

دیگه چاره‌ای نیس . گوش کن من جلوتر میرم به زمین صاف پیدا کنم که نیگر داریم . یواش یواش پیش بیا .

ویلسن پرسید :

- خیلی خرابه ؟

توم گفت :

- تا ببینیم . و بسوی کامیون خود بازگشت و آهسته آهسته پیش راند .

آل توضیح داد :

- نمیدونم چی شد که سوخت . من مواظب بودم که مرتباً روغن برسه . آل می دانست که فقط او مستوجب سرزنش است ، آل بخطای خود آگاه بود .
مادر گفت ،

- تقصیر تو نیست . تو هر کار میتونسی کردی ، سپس با حجب و کمروئی
پرسید : راسی خرابی خیلی زیاده ؟

- خانم ، درس کردنش آسون نیست . باید یه بیل (۱) پیدا کنیم یا یاتاقانو درست کنیم . آه عمیقی کشید . « بهتره که توم تعمیرش کنه . من هرگز یاتاقان تعمیر نکردهم . لااله الاالله ! خدا کنه توم بلد باشه . »

چار چوبه اعلان سرخ رنگی در کنار جاده ایستاده بود و سایه‌ای بزرگ و دراز بر زمین می افکند . توم کامیون را بطرف سراشیبی راند ، از آن گذشت و در سایه ایستاد . پائین آمد و منتظر رسیدن آل شد . فریاد کشید :

آل ، یواش ، یواش آروم بیا آگه نه قوز بالا قوز میشه .

آل از خشم سرخ شد ، موتور را کند کرد و داد زد ،

- برشیطون لعنت ، منکه این یاتاقانو نسوزوندم . واسه چه میکی بازهم یاتاقان

می سوزونی . با این « قوز بالا قوز » ت چی میخوای بگی ؟

توم لبخند زد و گفت ،

- جوش نزن . من هیچ مقصودی نداشتم . یواش یواش از این سرازیری

پائین بیا .

آل غرغر کنان . کامیونرا با احتیاط در سراشیبی راند و از طرف دیگر

بالا رفت .

- کاری نکن که همه خیال کنن من این یاتاقانو سوزوندم .

اینک موتور تق تق می کرد . آل کامیونرا در سایه نگاهداشت و گاز را قطع

کرد .

توم کاپوت را بالا زد و گفت :

- تا سرد نشه هیچکار نمیشه کرد .

خانواده از اتومبیلها پائین آمد و بدور کامیون جمع شد .

۱ - Con Rod و بفرانسه Bielle قسمتی از ماشین که برای انتقال حرکتست.

متأسفانه چون برای کلمه معادل فارسی نیافتیم بناچار باید اصل انگلیسی یا معادل فرانسه آنرا بکار بریم .

پدر پرسید :

- خیلی معطلی داره ؟

و روی پاشنه‌هاش چمباتمه زد .

توم سرش را بسوی آل گرداند .

- تو تا حالا هیچوقت ماشین درست کردی ؟

آل جواب داد :

- نه ، هرگز . البته من کارتر پیاده کرده‌م .

توم گفت :

- خوب ، باید کارتر و پیاده کرد و ساچمه‌هارو درآورد و بعد یه یدکی پیدا

کرد و موتور رو درست کرد ، مرتبش کرد و سوارش کرد . یکروز تمام وقت مینواد .

باید با آخرین محلی که از اونجا گذشتیم ، به سانتاروزا برگردیم تا یه قطعه یدکی

پیدا کنیم ، تا آل بوکرك تقریباً هفتاد و پنج میل راهه ... ای‌وای ، فردا یکشنبه‌س

فردا هیچی پیدا نمیشه .

خانواده خاموش مانده بود . روتی پیش آمد و بامید اینکه شکستگی را

ببیند با يك چشم زیر کاپوترانگاہ کرد .

توم بآرامی ادامه داد :

- فردا یکشنبه‌س ، دوشنبه یدکی فراهم میشه و شاید پیش از سه شنبه ماشین

تعمیر نشه . آچار و لوازم هم نداریم که کارمون آسون بشه . اینجوری خیلی سخته .

سایه شاهینی روی زمین خزید و همه چشمها را بسوی پرنده سیاه که در

آسمان دور میزد ، بالا بردند .

پدر گفت :

- من می‌ترسم که پول کم بیاریم و نتونیم بکالیفرنیا برسیم . خرج زندگی سر

جاشه و باید بنزین و روغن هم بخریم . اگه پولمون ته بکشه نمیدونم چه بکنیم ،

ویلسون گفت :

- بگمونم همش تقصیر منه . این لکاته لعنتی تا حالا غیر از درد سر فایده‌ای

برام نداشته . شما خیلی بجا محبت کردین . حالاهم ائاثیه‌تونو وردارین و راهتونو

دنبال کنین . من و سیری اینجا می‌مونیم . هرچی باشه فقط غم و غصه خومونوداریم .

ما نمی‌خوایم شمارو ناراحت کنیم .

پدر بآرامی گفت :

- من این کارو نمی‌کنم . ما حالا دیگه قوم و خویش هستیم . پدر بزرگ تو

چادر شما مرد .

سیری با صدائی خسته گفت،

- ما غیر از زحمت و درد سر چیزی براتون نیاوردیم .

توم بملایمت سیگاری پیچید ، آنرا واری کرد و آتش زد . کپی شکسته اش

را برداشت و پیشانیش را پاک کرد و گفت ،

- من یه فکری دارم . شاید مورد پسند هیشگی نباشه ، ولی اینه که هس .

هرچه زودتر بکالیفرنیا برسیم زودتر پول گیر میاریم . خب ... حالا این ماشین

کوچکیه دو برابر کامیون سرعت داره . فکر من اینه ، شما یه قیمت از اثاثیه روبا

کامیون میبرین ، و بعد همه تون غیر از من و کشیش راه میفتین . من و کیزی اینجا

میمونیم و این ماشینو تعمیر می کنیم و بعد شب و روز میرونیم تابشما برسیم ، اگر

مانتونیم بیایم ، شماسر کارتون هسین . اگر موندنی شدین ، راحت و آسوده کنار

جاده نیگردارین تا ما برسیم . هرچی باشه بدتر از این که نمی شه . اگه باونجا برسین ،

کارگیر میارین و آسوده میشین ، کیزی بمن کمک می کنه و بعد ما مثل یه دس گل

بهتون می رسیم .

خانواده گرد آمده بود و فکر می کرد . عموجون کنار پدر روی پاشنه هاش

نشست .

آل گفت :

- میخوای بهت کمک کنم ؟

- تو خودت گفتی هیچی بلد نیسی که .

آل پذیرفت :

- درسته . فقط کمر قایم و پرزور میخواد . شاید هم کشیش دلش نخواد با تو

بمونه .

توم گفت :

- او ... هرکی میخواد بمونه ... چه فرق می کنه .

پدر بانگشت سیابه اش زمین خشک را خراشید و گفت :

- خیال می کنم توم حق داره . فایده نداره همه اینجا بمونیم . تاشب ما میتونیم

پنجاه میل ، صد میل برسیم .

مادر نگران شد :

- چطور مارو پیدا می کنین ؟

توم گفت :

- ماتوی همین جاده پیش میایم . از جاده ۶۶ اونورتر نمیرویم ، تا بیکرس

فیلد پیش می رویم . من اسم اینجا رو روی نقشه دیدم . تا اونجا باید راست برین .

- آره ، ولی وقتی بکالیفرنیا برسیم و از راههای دیگه بریم ؟ ...
توم برای اینکه او را مطمئن سازد گفت ،
- نترس ، پیداتون می‌کنم ، کالیفرنیا که همه دنیا نیست .
مادر گفت ،
- از روی نقشه جای خیلی بزرگیه .
پدر بشور پرداخت ،
- جون، تو مخالفی؟
- نه .
- آقای ویلسن ؛ این اتومبیل مال شماست . بنظر شما چه عیب‌داره که پسر
من تعمیرش کنه و بما برسونه؟
ویلسن گفت ،
- بنظر من هیچ عیبی نداره . شما هر کار میتونسین واسه ما کردین . آخه چرا
نباید من بیسرتون کمک کنم ؟
توم گفت ،
- اگه شمارو معطل نکنیم ، شما میتونین بکاری برسین و چند شاهی کنار بذارین .
حالا فرض کنیم که همه اینجا بمونن . اینجا اصلا آب پیدا نمی‌شه ، و ما نمی‌تونیم این
ماشینو از جاتکون بدیم . ولی فرض کنیم که شما همه برین و کار پیداکنین . اونوقت
شما پول‌گیر میارین و شاید هم بشه یه خونه .
کیزی گفت ،
خرید - کیزی موافقی؟ میخوای با من بمونی و بهم کمک کنی؟
- هر کار بر شما بهتر باشه من می‌کنم . شما منوبا خودتون آوردین . هر کاری
بگین می‌کنم .
توم گفت ،
- خب ، اگه اینجا بمونین باید برین زیر ماشین و سروصورتونو روغنی‌کنین .
- چه مانعی داره .
پدر گفت ،
- خب ، پس زود راه بیفتیم . شاید بتونیم صد میل دیگه بریم .
مادر در برابر او قرار گرفت ،
- من نمیام .
- چی؟ تو نمیای؟ باید بیای . باید بکارهای خونواده برسی .
پدر از این طغیان متعجب بود .

مادر بکامیون نزدیک شد ، دست بدرون برد و چیزی را جست ، دسته جک را بیرون کشید که آنرا در دست خود بنوسان در آورد و گفت ،
- من نیام .

- بهت می‌گم ، باید بیای . این تصمیم گرفته شده .
و در این هنگام دهان مادر فشرده شده بود . با صدای تقریباً آهسته‌ای گفت ،

- اگر هم تو سرم بزنی از جام نکون نمی‌خورم . از نو دسته جک را تکان داد .
من آبرو تو میریزم . پدر ، من نمی‌ذارم اینکار بشه ، من گریه نمی‌کنم ، التماس نمی‌کنم ،
روسرت نمی‌پریم . تازه معلوم نیس تو بتونی منو بزور ببری . بر فرض که اینکارو
بکنی ، خدا شاهده منتظر می‌شم تا تو پشتتو بگردونی و بشینی ، اونوقت می‌زنم دهن‌تو
خورد می‌کنم . بخداوندی خدامیزنم .

پدر از میدان دررفته بود و اطرافش را نگاه می‌کرد . آنگاه گفت ،

- بی‌حیاری و نیکاکن . هیچوقت اینجوری با من حرف نمی‌زد .

روتی پکی زد زیر خنده .

دسته جک می‌جنبید و مادر بوسیله آن تهدید می‌کرد .

مادر گفت ،

- آگه راس می‌گی بی‌پیش . تو تصمیم گرفتی؟ جرئت داری بهم دس بزنی .

به دفعه امتحان کن . من نیام ، اگر هم پیام نمی‌ذارم آب خوش از گلاوت پائین
بره ، نمی‌ذارم راحت بخوابی . صبر می‌کنم صبر می‌کنم و تا چشماتو بسی ، با چماق می‌کوبم
تو فرقت .

پدر زمزمه کرد ،

- درس مثل یه مادریون چموش . تازه ، دیگه جوون هم نیس که ... همه طفیان

را مینگر بستند . همه پدر را نگاه می‌کردند و منتظر بودند که از خشم بترکد ، دستهای
نرمش را نگاه می‌کردند و منتظر بودند که مشت‌هایش بسته شود . و خشم پدر بالا نگیرد ،
و دست‌هایش بی‌هلوها آویخته شد . و در یک دم همه دانستند که مادر فاتح شده است و
مادر هم اینرا میدانست .

تو گفت ،

- مادر مگه چی شده ؟ چرا همچی می‌کنی ؟ یکدفعه چطور شدی ؟ مگه

با ما چپ‌تابیدی ؟ چهره مادر آرام می‌شد ولی چشم‌هایش همچنان وحشی و رمنده بود .
مادر گفت ،

- هیچ فکر نمی‌کنی و همینطوری یه چیزی می‌گی ، تو این دنیای دون‌دیگه

واسه ماچی میمونه؟ غیر از خودمون هیچی، غیر از خانواده هیچی. تازه راه افتاده بودیم که پدر بزرگ نفله شد. حالا میخوای خونواده‌ام از هم بیاشه...
توم داد زد:

- ولی ما زود بهتون میرسیم، مادر، زود درس می‌شه.
مادر دسته جک را تکان داد:

- حالا فرض کن که شما از جلو چادرما رد شدین و ما رو ندیدین. بر فرض که ما برسیم اونجا، چطور بهتون خبر بدیم که ما کجا هستیم. و بعد گفت: «راهی که باید بریم خیلی سخته. مادر بزرگ مریضه. الان بالای کامیونه، اونهم داره میمیره از خشکی داره جون میده. راهی که باید بریم خیلی سخته.»
عمو چون گفت:

- ولی ما میتونیم یه خورده پول تهیه کنیم. میتونیم یه خورده پول کنار بذاریم تا وقتی که دیگران بما برسند.

همه چشمها بسوی مادر متوجه شد. او نیرومند بود، همه چیز را بدست گرفته بود.
مادر گفت:

- پولی که تهیه بشه بدرد ما نمیخوره. خانواده ما نباید از هم بیاشه فقط این واسه ما میمونه. مثل یکنگله گاو که وقتی گرگها کمین می‌کنن، همه با هم میمونن و از هم دور نمیشن. وقتی که خانواده ما اونهایی که زنده هستن، جمع باشن، من ترسی ندارم، ولی من نمی‌خوام از هم جدا بشیم، ولی اگه بچه‌های من بخوان از هم جدا بشین، مثل سگ‌هارتیکه پاره تون می‌کنم.

با آهنگی سرد و محکم حرف می‌زد.

توم برای اینکه او را آرام کند گفت:

- مادر، ماهمه که نمیتونیم اینجا بمونیم اینجا آب پیدا نمی‌شه حتی سایه هم نیس. مادر بزرگو باید تو سایه خوابوند.
مادر گفت:

- خیلی خوب، ما راه می‌افتیم هر جا آب و سایه رسیدیم، همونجا میمونیم...
و... کامیون برمی‌گرده تورو سوار می‌کنه و میبره شهر، هرچی لازمه میخری و برمی‌گردی...

تو نباید تو این آفتاب داغ راه بری، من نمی‌ذارم تو تنها بمونی چون که اگه بیفتی مریض بشی هیشکی نیس بهت کمک کنه.

توم لب هایش را روی دندانها فشرد سپس آنها را با صدای خشکی از نو گشود. دلسرد و مایوس، دستها را گشود و بیپهلوهایش آویخت و گفت:

- پدر، اگه من و تو با هم مشغول کار بشیم پیش از اونکه دوسه نفر با این میله نفله بشن، مادر بمقصودش میرسه. بقیه میرن تو کامیون و مادر بزرگ روبرها میشینه اگه نمیخواهی کلهت آب لمبو بشه، بعقیده من مادر همه ماهارو مچل کرده. پناه بر خدا از آدمی که تصمیم میگیره هرطوری شده حرفشوپیش میبره. مادر تو بردی تا سروکله چند نفر خونی نشده، این میله رو بند از زمین.

مادر با تعجب میله آهنی را نگاه کرد. دستش لرزید. سلاحشرا بزمین انداخت، و توم با احتیاطی بیش از حد آن را از زمین برداشت و در کامیون نهاد. گفت:

- پدر، خیلی خوب کردی که از جات تکون نخوردی. آل، اینارو با خودت میبری، یه جایی بر اشون چادر میزنی، و بعد کامیونو بر میگردونی اینجا. کشیش و من موتور و پیاده میکنیم. اونوقت، اگه باز هم وقت داشته باشیم، دوتائی میریم سانتاروزا و سعی میکنیم. که یه بیل تهیه کنیم. شاید کاری از پیش ببریم. گرچه امشب شب یکشنبهس. زودتر بجنبین که بتونیم راه بیفتیم. صبر کنین من یه آچار فرانسه و یه انبردست از تو کامیون بردارم.

دستش را بزیر ماشین دراز کرد و کارت چرب و روغن آلود را با دست بررسی کرد.

- اوه راسی، یه دله بمن بدین، هرچی هس، این سطلو بدین که روغنهارو جمع کنم. نباید روغنهارو هدر داد.

آل سطل را باوداد و توم آنها زیر ماشین گذاشت و در روغندان را با انبردست سست کرد. هنگامی که سر آنها با انگشتانش برداشت، روغن سیاه رنگ در طول دستش جاری شد، سپس مایع سیاه در سطل فروریخت. وقتی که آل را بالای کامیون سوار کرد، سطل تا نیمه پر شده بود. توم که صورتش پر از لکه های روغن بود از میان چرخها بیرون را نگاه کرد و فریاد زد:

- زود برگرد!

هنگامی که کامیون با آرامی از سرایشی بالا میرفت و روی جاده دور میشد، توم پیچ های کارت را باز میکرد. توم هر پیچ را یکدور میچرخاندم تا پیچها باهم باز شوند.

کشیش کنار چرخها زانو زده بود.

- من باید چکار کنم؟

- حالا هیچکار، وقتی که همه روغن‌ها خالی شد و پیچ مهره‌ها رووا کردم، شما میتونین بمن کمک کنین و کارتر و ورداریم .
 زیرا تو موبیل باشکم پیش خزید، پیچها را با آچار سست میگرد و بادست می پیچاند.
 پیچها را تقریباً تا انتها گشود و دیگر آنها را نمی پیچاند تا از افتادن کارتر جلوگیری شود
 توم گفت :

- زمین هنوز داغه . سپس افزود : کیزی ، خب بگین بینم ، این روزا شما هیچ حرف نمیزدین . پناه بر خدا ، یادم میاد ، دفعه اولی که با شما برخورد کردم، شما مرتباً صحبت میکردین . الان دو روزه که دو کلمه هم حرف نزدین . غصه دار هستی ؟

کیزی روی شکم خوابیده بود و زیرا تو موبیل را نگاه می کرد . موهای کم چانه اش که بر پشت دست میآسود ، سیخ شده بود . کلاهش را بالا برده بود تا پشت گردنش محفوظ بماند .
 گفت :

- وقتیکه کشیش بودم انقدر حرف زدم که برای همه عمرم بسه .
 - آره ، ولی شما بعد از اون هم خیلی حرف میزدین .
 کیزی گفت :

- من حشری می شدم . من حتی وقتی که از چپ و راست موعظه می کردم آروم نمیگرفتم ، هر دختر بیربختی رو میدیدم دنبالش می دویدم . اگه قرار باشه دوباره موعظه کنم ، باید زن بگیرم ، می فهمی چی میگم ، تومی ؟ انکار بتنم سوزن میزنن .
 توم گفت :

- منم همینطور . نگاه کنین ، روزیکه از ماك آلستر بیرون اومدم ، خیلی ناراحت و عصبانی بودم . دنبال یه جنده افتادم زنیکه بیربخت در نظرم فرشته بود . من بهتون نگفتم چطور شد . بهیشکی نگفتم ، یعنی همیشه بگم . کیزی بنخنده افتاد .

- میدونم چطور شده . یه روز رفته بودم تو صحرا نهار بخورم ، وقتی برگشتم همین قضیه واسه خودم پیش اومد .
 توم گفت :

- راسی ؟ در هر صورت من پولها موکنار گذاشتم و خرج نکردم و زنیکه هیچی نگفت . خیال میکرد که من دیوونم . باید بهش پول میدادم ولی همش پنج دلار داشتم . می گفت ازم پول نمیخواه . نگاه کنین برین اون زیر و مشغول کار بشین . من یواش یواش کارتر و در میارم . بعد شما این پیچووا میکنین و من اون یکی رو ،

و دیگه کار آسون میشه . مواظب این پیچ باشین ، این یه تیکه باز میشه . این دو جهای کهنه فقط چهار سیلندر دارن . من یکدفعه یکی رو پیاده کردم . یاتا قان ها خیلی بزرگن ، بقدری خربزه . حالا... بذارین پائین بیاد... خب ، نیگرش دارین . بگریین بالا یه خورده بکشین اونطرف... یواش . آهان ، تموم شد . کارتر چرب و روغنی ، میان آندو روی زمین قرار می‌گرفت ، و کمی روغن هنوز درته آن بجا مانده بود . توم دستش را در یکی از مخزن های جلو فرو برد و چند قطعه فلز سفید رنگ بیرون آورد و گفت :

- اینهاش .

و فلز را با انگشتانش چرخاند .

- میل لنگ ول شده . برین هندلو وردارین و تامن میگم بچرخونین .

کیزی برخاست ، هندل را برداشت و آنرا در جای خود میزان کرد .

- حاضرین ؟

- بگردونین ، مواظب باشین ، یواش... یه خوره دیگه... بازم یه خورده

دیگه... بسه .

کیزی بزانو درآمد و از نو زیر ماشین را نگاه کرد . توم بیل را در برابر

میل لنگ بحرکت آورد .

اینهاش .

کیزی پرسید :

- بمقیده شما چطور شده ؟

من سر در نمیارم الان سی ساله که این ماشین قراضه کار میکنه . کیلومتر شمار

شصت هزار میل نشون میده ، یعنی صدو شصت هزار میل ، خدا میدونه چند دفعه

کنتور رو برگردونده . داغ داغ شد... روغن خیلی پائین رفته و بعد سوخته .

کتر پینز را باز کرد و آچار را روی یکی از پیچهای یاتا قان محکم کرد ، زور داد و آچار

لفزید... بریدگی بزرگی در پشت دستش پدید آمد . توم بریدگی را نگاه کرد...

خون از زخم جاری بود و باروغن میآمیخت و در کار تر می ریخت .

کیزی گفت :

- رگ نبریده . میخواین تا شما دستونومی بندین من بجاتون کارکنم ؟

- نه ، چیزی نیس . هیچ نمیشه من یه ماشینو تعمیرکنم و زخمی نشم . حالا

که گذشته چرا دیگه عصبانی بشم . آچار را از نو استوار کرد و گفت : کاش یه آچار

دسی داشتیم .

و برای آنکه پیچها را تکان بدهد با کف دست روی آچار کوفت . پیچها را باز

کرد و آنها را با پیچها و کترپینز (۱) دیگر در کارتر گذاشت . پیچهای یاتاقان را باز کرد و پیستون را بیرون آورد . پیستون و بیل را در کارتر جای داد .

- خدارو شکر ، تموم شد !

روی شکم خزید و از زیر اتومبیل بیرون آمد و کارتر را با خود آورد . دستش را باتکه پارچه‌ای پاک کرد ، بریدگی را بررسی نمود و گفت :
از این کثافت مثل لوله آفتابه خون میاد . نمیدونم چه جورى خونو بند
بیارم .

روی زمین شاشید و از گلی که درست شد یکمشت برداشت و از آن مرهمی ساخت و روی زخم گذاشت . خون باز هم يك لحظه جاری شد و سپس بند آمد .
گفت :

- برا بند آوردن خون هیچی بهتر از این نیس .

کیزی گفت :

- تار عنكبوت هم خیلی خوبه .

- میدونم ، اما اینجا که تار عنكبوت پیدا نمیشه ، ولی شاش همیشه دمدمه .

توم روی رکاب نشست و یاتاقان سوخته را واری کرد .

- حالا فقط اگه میتونسیم به دوج ۲۵ و به بیل مستعمل با چند تا واشر پیدا

کنیم ، ماشین درس میشد . حالا دیگه ، آل باید خیلی دور باشه . سایه چار چوبه
اعلان اینک به شصت پا میرسید . بعد از ظهر دراز میشد . کیزی روی رکاب نشست و
بسمت مغرب نگاه کرد و گفت :

- چیزی نمونده بکوهها برسیم . يك لحظه ساکت ماند و بعد گفت :

- توم !

- چی میگی .

- توم ، من تو راه مواظب اتومبیل ها بودم ، هم اونهایی که از شون پیش

میافتادیم و هم اونهایی که از ما پیش میافتادن . خوب دقت کردم .

- به چی دقت کردی ؟

- توم ، صدها خونواده مثل ما بطرف مغرب میرن . من مواظب بودم ، حتی

به خونواده هم نیس که بطرف مشرق بره ... چه همه . شما متوجه شدین ؟

- آره ، منم دیدم .

- خب ... این ... مثل اینه که از چنگک سربازها فرار میکنن . همه

مردم کوچ میکنند .

توم گفت :

- آره ، همه مردم کوچ میکنند ، ما هم کوچ میکنیم .

- حالا ... فرض کنین که همه اینها ؛ همه این مردم ... فرض کنین که اونجا

کارگیر نیارن ؟

توم فریاد زد :

- بر شیطان لعنت ، چطور همچی چیزی میشه ؟ آگه این دلخوشی نباشه دیگه

پام پیش نمیره . چهار سال آزرگارتوماك آلستر کارمن فقط این بود که از اطاقم بیام

بیرون وبعد برم تو اطاقم ؛ تو نهار خوری برم ، از نهار خوری بیرون بیام . خدایا ،

خیال میکردم وقتی هم که آزاد بشم همین جوریه . من اونجا اصلا نمی‌تونسم فکر

بکنم ، چون که آدم یه خورده گیج میشه و حالا هم اصلا نمی‌تونم فکر کنم . « سرش

را بسوی کیزی گرداند ؛ « این یاناقان سوخته هیچ نمیدونسیم این بالارو سرمون

در میاره .

حالا که سوخته باید درسش کنیم . برای همه همینجوره . من پام پیش

نمیره . نمیتونم . این تیکه فلز سفیدو می‌بینین ؟ خوب دیدین ؟ غیر از این فکری

ندارم . نمیدونم آل چکار کرده .

کیزی گفت :

- آره توم ؛ ولی گوش کنین . آه اونوقت چی میشه ؛ خیلی مشکله آدم

بتونه توضیح بده .

توم مرهم گل را برداشت و آنرا بر زمین افکند . لبه های زخم بر اثر گل

خط انداخته بود . کشیش را نگاه کرد و گفت :

- شما دلتون میخواد نطق کنین ، خب حرف بزنین . من نطق کردنو دوست

دارم . مدیر زندون گاه‌گاهی برامون نطق میکرد . این کار هیشکی رو ناراحت

نمیکرد ، ولی اهمیت مدیر زیاد میشد . چی میخواین بگین ؟

کیزی انگشت های دراز و استخوانیش را خاراند .

- چیز هائی هس که پیش میاد و کسهائی هسن که این چیزهارو پیش میارن .

کسیکه پا پیش میداره همونطور که شما میگین هیچ فکر نمیکنه کجا میره ...

ولی این مانع از اون نیس که همه تو یه راه پیش برن ، آگه درس گوش کنین ، صدائی

میشنوین مثل اینکه یه چیزی حرکت میکنه ، چیزیزی رو زمین میخزه . مثل یه

لرزش مثل یه درد مثل یه جور ناراحتی . چیز هائی پیش میاد که مردم هنوز

فکرش رو هم نمیکنن ... ایسن مردمی که زمینهاشونو ول میکنن و بطرف مغرب

میرن ، حتماً به چیزی با خودشون میبرن .

توم گفت ،

- داره چیزهائی پیش میاد که یه روز مملکت رو زیر ورو میکنه . من همیشه

راه خودمو میرم .

- آره ، ولی وقتی به مانعی جلوتونو میکیره باید ازش بگذرین .

توم گفت ،

- وقتی که مانعی جلومو بگیره ازش میکنم .

کیزی آهی کشید و گفت ،

- همین کار از همه چیز بهتره . من اینو قبول دارم ولی مانع که یکی دوتا

نیس هزار جور مانع هس . بعضی ها از موانعی که هنوز پیش نیومده و همیشه جلوشو

گرفت ، ردمیشن .

توم پرسید ،

- اینکه داره میاد آل نیس ؟

- بنظرم همون باشه .

توم برخاست ، و بیل و دو قطعه یاتاقان را در يك تکه گونی پیچید و گفت ،

دلم میخواد عین همین گیرمون بیاد .

کامیون در کنار جاده ایستاد و آل از در خم شد ؟

توم گفت ،

- خیلی زود برگشتی . تا کجا رفتی ؟

آل آهی کشید ،

- بیل رو بیرون آوردی ؟

- آره . توم گونی را باز کرد . فلز تیکه تیکه شده .

آل گفت ،

- در هر حال من تقصیری ندارم .

- نه ، خونواده رو کجا پیاده کردی ؟

آل گفت ،

- یه درد سری بود . مادر بزرگ جیغ و داد میکنه روزا شارن هم بگریه

افتاده . سرش کرده زیر دوشك که بهتر بتونه جیغ نگشه . ولی مادر بزرگ دهنشو

واکرده و مثل سگ پارس میکنه . گمون میکنم مادر بزرگ عقلشو از دست داده

درس مثل یه بچه . با هیشکی حرف نمیزنه ، انکار هیشکی رو نمیشناسه . همونجور

که با پدر بزرگ حرف میزد ، حرف میزنه .

توم اصرار کرد ،

- کجا پیاده شون کردی ؟

- آره ، بیه اردوگاه رسیدیم که هم سایه داشت و هم شیرهایش پر آب بود ، روزی نیم دلار کرایه میگیرن ، ولی همه باندازه‌ای خسته و کوفته و بیچاره بودن که همونجا پیاده شدن ، مادر بزرگ که خیلی خسته و ذله شده ، مادر گفت باید همونجا بمونیم ، چادر ویلسن روزدیم و ما پارچه گرفتیم چادر درس کنیم ، بگمونم مادر بزرگ داره میره .

توم خورشید را که در افق میخوابید نگاه کرد و گفت ،

- کیزی یکی باید پهلوی این اتومبیل بمونه ، اگه نه هر چی توش هس میدزدن

شمامیمونین ؟

- آره ، من میمونم .

آل از روی نشیمن جلو پاکتی برداشت .

- تو این پاکت نون و گوشته اینارو مادر تهیه کرد ، یه کوزه آب هم داریم

کیزی گفت ،

- مادر هیشکی رو فراموش نمیکنه .

توم بالا رفت و کنار آل نشست ، گفت ،

- گوش کنین ، ما تا بتونیم زود بر می‌گردیم - ولی نمیدونم اینکار چقدر

وقت میگیره .

- من منتظر تونم .

- خب ، دیگه برا خودتون نطق نکنین ، بریم ، آل .

کامیون در بعد از ظهر پا بمرگ براف افتاد .

توم گفت ،

- کیزی پسر خیلی خوبیه یه مشت حرف داره که همیشه نشخوار میکنه .

- خب ، دیگه ... وقتی آدم کشیش شد ، غیر از این چاره ای نداره .

پدر غرغر میکنه که مجبوره پنجاه سنت بده تا بتونه زیر یه درخت چادر بزنه .
آخه از کجا بیاره . از جا دررفت و داد و بیدادش بلند شد میگفت چیزی نمونده
هوارو هم تو پیت کنن و بفروشن ولی مادر میگه باید تو سایه باشیم و برای مادر
بزرگ آب بیاریم .

کامیون روی جاده بزرگ مینلتید و اینک که خالی شده بود هرچه در آن
بود ، تختخوابهای چوبی و چارپایه ها بالامیرفت و بهم میخورد . آل کامیون را با
سرعت ساعتی شصت کیلو متر میراند و موتور با سر و صدای قراوان بتق تق افتاد ، و در

این حال دودی آبی رنگ از شکافهای ته کامیون بدرون میزد .
توم گفت :

انقدر تند نرو . اینجوری همه چیز حتی تایرها رو میسوزونی . مادر بزرگ
چطور بود ؟

- نمیدونم این دو روز آخری یادت میاد، مثل اینکه اصلا تو این دنیا نبود ،
اصلا حرف نمیزد . ولی حالا داد و بیداد میکنه و پر میکه ، میدونی فقط با پدر بزرگ
حرف میزنه . داد میزنه و پدر بزرگو صدا میکنه . آدمو کلافه میکنه . انکار اونو
می‌بینه که نشسه و همونجور که عادتش بود باهاش شوخی میکنه ، میدونی ، متلك
میگه و شوخی میکنه . مثل اینکه پدر بزرگومی‌بینه برابزش نشسته . اونوقت باهاش
حرف میزنه . گوش کن ، پدر بیست دلار دادبخت بدم نمیدونس چقدر پول میخوای
هیچوقت دیده بودی مادر مثل امروز از کوره دربره ؟

- منکه یادم نمیاد . راسی عجب آزادی ای نصیبم شده . من خیال می‌کردم
بعد ها میتونم از آزادی کیف کنم ، صبح ها دیر از خواب پاشم و وقتی میام خونه
یه شکم حسابی بخورم . من میخواسم برقصم و عقب دخترها بیفتم ... اصلا وقت
اینکار ها رو پیدا نکردم .
آل گفت :

- راسی یادم رفت . مادر بمن سفارش کرد یه چیزائی بهت بگم . گفت ، بهت
بگم که مشروب نخوری ، جارو جنجال راه نندازی و شاخ تو شاخ مردم نذاری ،
میترسه باز هم بفرسنت اونجا .

توم گفت :

- مادر با اینهمه گرفتاری دیگه فکر من براش زیادیه .

- البته میشه دوسه تا گیلان زد ، نه ؟ برایه چیکه آبجو جون میدم .

توم گفت :

- من نمیدونم ، پدر اگه بفهمه ما پول بالا آبجو دادیم پوست از سرمون میکنه .
گوش کن توم . من شش دلار دارم . میشه دوسه لیتر آبجو خرید و کله
رو گرم کرد . هیشکی از این شش دلار خبر نداره . وای خدا جون ! میشه کله رو
حسابی گرم کرد .

توم گفت :

- تو پولتو نیگردار . بذار وقتی رسیدیم بکالیفرنیا باهاش عیش میکنیم یعنی

هر وقت کار پیدا کردیم ...»

روی نشیمن چرخید :

«من هیچ خیال نمی‌کردم تو آنقدر هرزه باشی، خیال می‌کردم با اینکارها مخالفی.»

- خدایا، من اینجا هیشکی رونمی‌شناسم. آگه این وضع دوام پیدا کنه، باید زن بگیرم. بکالیفرنیا که رسیدیم من میرم پی خوشگذرونی.

توم گفت:

- ایشالا.

- انکار هیچ مطمئن نیستی؟

- نه، هیچ مطمئن نیستم.

- وقتیکه اون یارو روکشتی... بعد... بعدش هیچ فکر کردی؟ هیچ

ناراحت نشدی؟

- نه.

- چطور، هرگز باین موضوع فکر نمی‌کردی؟

- اوه، چرا. از کشتنش خیلی غصه‌دار بودم.

- خودتو سرزنش نمی‌کردی؟

- نه. من حبسمو کشیده‌م، من حبس خودمو کشیدم.

- اونجا... اونجا... خیلی سخت می‌گذشت؟

- توم خشمگین گفت:

- گوش کن، آل. من حبسم رو کشیده‌م، دیگه تموم شده. دیگه تام‌حکمه

رای زده نمیتونم برگردم. اون رود خون‌س، اونهم شهره. باید سعی کنیم یه بیل

گیر بیاریم، گور پدر چیزهای دیگه.

آل گفت:

- مادر برات ضعف می‌کنه. وقتی رفته بودی همش غصه می‌خورد. انکار تو

گلویش گریه می‌کرد. فقط ما می‌دونیم چه چیزهایی فکر می‌کنه.

توم کلاهش را تاروی چشمها پائین آورد:

- گوش کن، آل. بهتره که از چیزهای دیگه حرف بزنیم.

- من که چیزی نگفتم، فقط گفتم مادر چکار می‌کرد.

- می‌دونم... می‌دونم... ولی من خوشم نمیاد، آدم باید سرش تو کار

خودش باشه.

آل در سکوتی که با احساس تحقیر و توهین آمیخته بود فرو رفت.

آنگاه پس از يك لحظه گفت:

- میخواستم بهت بگم...

توم برادرش را نگاه کرد . آل باسماجت نگاهش رامستقیماً بروبرو دوخته بود . کامیون سبك صدا می کرد بالا و پائین میرفت . لبهای دراز توم از روی دندانهایش کنار رفت و بنرمی خندید .

- میدونم ، آل . شاید زندون یخورده منو بی حوصله کرده باشه . شاید یه روزی برات تعریف کنم . خوب میدونم ، خیلی دلت میخواد بدونی . از یه نظر هم خیلی جالبه ولی بنظر من بهتره اینو تامدتی فراموش کنم ، شاید بعدها اینجور نباشه ولی حالا هر وقت در این باره فکر میکنم یه چیزی تووروده‌هام وول میخوره . میخوام یه چیزی بهت بگم ، آدم تو زندون کم کم خر و دیوونه میشه ، آدم زندونی‌های دیگه رو می‌بینه ، صداشونو میشنفه بعد دیگه آدم نمیدونه خودش هم دیوونه شده یا نه . شب وقتی که زوزه میکشن ، گاهی آدم میگه نکنه خودم دارم داد میزنم ... وگاهی راسی همینطوره .

آل گفت :

- اوه من دیگه حرف نمی‌زنم ، توم .

توم گفت :

- سی روز چیزی نیس . صدوهشتادروز ، خب چیزی نیس ولی دیگه یکسال ... نمیدونم . تو زندون یه چیزی هس که هیچ جای دیگه پیدا نمیشه . یه چیز احمقانه‌ای . این فکر که مردمو تو زندون نیگر دارن خیلی احمقانه‌س . ولش کن ، بذار بره گم شه . من دیگه نمیخوام از این حرفها بزنم . آفتابو نیگاکن که روی این پنجره‌ها برق میزنه . کامیون در ناحیهٔ پمپهای بنزین ایستاد و در آنجا ، دست راست ، قرارگاه اتومبیلها بچشم میخورد ... نیم هکتار زمین باسیمهای خاردار احاطه شده بود . و جلو آن يك شیروانی باورقه‌های آهن مواج قرار داشت و نایرهای مستعمل باقیمت‌های معین کنار یکدیگر رویهم چیده شده بود . پشت شیروانی کلبه‌ای که از تخته‌پاره و حلبی ساخته شده بود ، دیده میشد . شیشه‌های اتومبیل بجای پنجره بدر و دیوار نصب شده بود . در دشت پر علف اتومبیل‌های متروک ، اتومبیلی با رادیاتورهای شکسته و قر ، دراز کشیده بودند . اتومبیل‌های خراشیده ، محورهای بی‌چرخ بی‌پهلوی روی زمین خوابیده بودند . موتورهای زنگ زده بزمین افتاده بود . و در برابر کلبهٔ تودهٔ بزرگی از پاره آهنها ، سپرها و دیوارهای کامیون ، چرخها و محورها بچشم می‌خورد ، و بر فراز همه اینها بسوی گنبدی گی ، كپك زدگی ، زنگ موج میزد ، آهن شکسته ، موتورهای نیمه سوخته ، تودهٔ خرده آهن ها .

آل کامیون را روی زمین چرب و روغنی تاجلو شیروانی پیش برد . توم پائین

آمد و از گشادگی تاریك در بدرون نگاه کرد ، گفت :

- من هیشکی رو نمی بینم . و صدا زد ، هیشکی نیس ؟ خداکنه به دوج ۲۵ داشته باشن .

از پس شیروانی دری صدا کرد . شیخ مردی در فضای نیمه تاریک ظاهر شد . پوست نازک ، کثیف و روغن آلودش روی عضلات کشیده چسبیده بود . یک چشم بود و هنگامی که چشم سالم حرکت می کرد ، ارتعاش عضلات ، حدقه بی چشم را میلرزاند . شلوار و پیراهنش راقش ضخیم و درخشانی از روغن پوشانده بود . دستهای ترک خورده و قاچ قاچ بود . لب درشت زیرینش با ترشروئی آویخته بود .

توم پرسید ،

- صاحب اینها شما هسین ؟

چشم واحد درخشید . مرد با صدای خفه ای گفت ،

- من برا ارباب کار میکنم . چی میخواین ؟

- شما دوج ۲۵ ندارین ؟ ما به بیل میخوایم .

- من نمیدونم . اگه ارباب اینجا بود ، بهتون می گفت ... ولی حالا نیس ،

رفته خونه .

- میشه خودمون بگردیم و پیدا کنیم ؟

مرد در انگشتانش فین کرد و دست خود را باشلوار پاک کرد .

- شما اهل همینجا هسین ؟

- ما از مشرق میایم و میریم مغرب .

- خوب ، بگردین و پیدا کنین . اگه دلتون میخواد همه اینارو آتش بزنین ،

بتخم چیم که سوخت .

- انکار شما اربابتونو خیلی دوست ندارین .

مرد پاهایش را بر زمین کشید و پیش آمد ، چشمش برق میزد . بنرمی گفت ،

- من ازش بیزارم . ازش بدم میاد ، «مادر قحبه رفته تو خونه خودش .»

کلمات بزحمت از دهانش می افتاد . «به جور مخصوصی آدمو دس میندازه ، شما رو

تحقیر میکنه ... آه ، مادر قحبه ا به دختر نوزده ساله داره خیلی خوشگله . بمن

میگه «دلت نمیخواد باهاش عروسی کنی ؟» این حرفو تو رو من میزنه . امروز عصر

بمن گفت ، «امشب به مجلس رقص هس . تو نمیخوای اونجا بری ؟» بمن ، اینوبمن

میگه ، اشک در چشمهایش جمع شد و از گوشه حدقه سرخ رنگش فروریخت . «به

روز ، خدایا ... آخرش به روز به آچار پیچ گوشتی تو جیبم قایم میکنم . وقتی که

از این چیزها بهم میگه . همه اش چشممونگه میکنه . کله شو میکنم ، کله شو با این

آچار از بیخ می کنم . تیکه تیکه ش میکنم . «ازخشم نفس نفس میزد ، «تیکه تیکه .»

سرتو از تن جدا می‌کنم .»

خورشید در پس کوهها گم شد . آل اتومبیل‌های از کار افتاده را نگاه

میکرد .

- اونجا رونگاه کن ، توم ! اونجا ، اونو نگاه کن ، انکار دوج بیست و پنجه

یا بیست و شش .

توم سرش را بسوی مرد یکچشم گرداند :

- عیب نداره نگاه کنیم و بگردیم ؟

- بدرک . هرچی میخواین وردارین .

از میان توده اتومبیل‌های کهنه بسوی اتومبیل کالسه زنگ خورده ای که

روی تاپ‌های بی‌بادش قرار گرفته بود پیش رفتند .

آل فریاد زد :

حتماً این بیست و پنجه . همیشه کارترشو وازکرد ؟

توم زانو زد و زیر اتومبیل را نگریست .

- وازش کرده‌ن . به بیل رو ورداشته‌ن . یکیش بکلی از بین رفته . با

مهارت بزیر اتومبیل خزید . آل ، برو به جک پیداکن و بزن . بیل را دربرابر میل-

لنگ بحرکت آورد . خیلی وقته زنگ خورده . آل جک را با ملایمت می‌چرخاند .

توم فریاد زد :

- یواش ، یواش .

یک تکه چوب از زمین برداشت و قشر روغنی را که روی پاتاقانها و مهره -

های آنها خوابیده بود ، تراشید و پاک کرد .

آل پرسید :

خیلی بلنده ؟

- یک کمی . خیلی نه .

- زیادیش رو چکار میکنی ؟

- همیشه کوتاهش کرد مهره‌هاش هم خوبه ... آره ، کار میکنه . یواش ، یواش

بیچون . یواش ، بیارش پائین ... بسه ! برو از تو کامیون آچارهارو بیار .

مرد یک چشم گفت :

- من به جعبه آچار بهتون میدم .

پاهایشرا بر زمین کشیده از میان اتومبیل‌های زنگ زده گذشت و پس ازیک

لحظه با آچارهایی که در یک جعبه حلبی قرار داشت ، برگشت . توم یک آچارپیچ

برداشت و آنرا به آل داد .

- وازش کن مواظب مهره‌ها باش و نگذار که پیچها بیفتن. مواظب کترپینز هم باش. داره شب‌میشه.

آل بزیر اتومبیل خزید .

- باید آچارپیچ تهیه کنم . با آچار فرانسه همیشه کارکرد .
توم گفت :

- اگه کمك میخوای بگو .

مرديك چشم‌کنار آنها ایستاده بود .

- اگه میخواین بهتون کمك کنم ، نمیدونین این مسادر قعبه چکار کرد ؟ با شلوار سفید اومد و بمن گفت : « بیابریم باقایق من گردش کنیم . » الله اکبر ، آخرش همین روز ها میزنم له و لوردش میکنم ! نفسش تنگی میکرد . « از وقتی که چشمم کور شد ، بغل هیچ زنی نخوابیدم میاد و از این حرفها بمن میزنه . » ودانه‌های درشت اشك برقش چرکینی که بینی‌اش را احاطه کرده بود شیارهائی میکشید .

توم که ذله شده بود گفت :

- چرا نمیزنی بچاك ؟ مگه مجبوری بمونی ؟

- آره گفتنش آسونه . آسون نیس آدم کارگیر بیاره . . . مخصوصاً آدم یه

چشم .

توم بسوی اوگشت :

- حالا ، پدر جون گوش کن . تو چشمت رو همینطوری واز میذارى . چون کثیف هسی ، ازتونفرت دارن ، اگه بخوای درس میشه ، توخوشت میاد همینطور باشی . تو خودت باید یه خورده بخودت برسی معلومه که با چشم نبسته هیچ زنی بهت نگاه نمیکنه . روی چشمتو به بند و صورتتو بشور . هیشوقت هم نمیتونی دك وپوزکسی رو با آچارپیچ خوردکنی .

مردگفت :

- همینه که بهتون میکم ، آدم یه چشم زندگیش بدلخواه خودش نیس . دنیا رو

اونطوری که دیگران می‌بینن نمی‌تونه ببینه . فاصله هارو درس نمی‌بینه . هرچی می‌بینه ، انکار صاف صافه .

توم گفت :

- دیکه پرت و پلامیکی‌ها ، من یه نشمه رو میشناختم که فقط یه پاداشت . خیال میکنی با بیست و پنج سنت راضی میشد ؟ بهنیم دلار هم قانع نبود . هرگز اصلاً میگفت : « چند دفعه بایه پا خوابیدی ؟ هرگز . خیلی خوب . » بعد میگفت « من چیزی بهت میدم که تا حالا خواب ندیدی خیلی هم بیش از نیم دلار برات ارزش داره . »

الله اکبر بهش پول میدادن، وجوونها از این خوش شانس لعنتی خوششون میومد، خودش میگفت واسه دیکرون شکون داره. من یه قوزی رو میشناختم... اونوقت ها که اونجا بودم. مردم قوزشو میمالیدن که بخت و اقبال بهشون روکنه و زندگیش از این راه میگذشت. و تو الحمدلله فقط یه چشم کم داری.

مرد آهسته گفت:

- وقتی شما می بینین مردم ازتون دوری میکنن، از زندگی بیزار میشین.

- لعنت بر شیطان، بابا یه تیکه پارچه ببند رو چشمت دیگه. تو چشمتو مثل سوراخ کون گاو بهمه نشون میدی. ودلتو خوش میکنی که همه ش آه و ناله کنی. تو هیچ عیبی نداری. یه شلوار سفید بخر. من شرط می بندم، یه دوسه تا یکی بزنی و برو بیفت تورخت خواب. آل میخواهی بهت کم کم کنم؟

آل گفت:

- نه. من یاتا قانو واکردم. فقط میخوام پیستونو یه خورده پائین تر بیارم.

توم گفت:

- یواش، بیا.

مرد یک چشم با صدای آهسته ای گفت:

- شما خیال میکنین... هیچ دختری از من خوشش بیاد.

توم گفت:

- پس چی که خوشش میاد، فقط کافیه بگی از وقتی که چشمت کور شده ماملت بزرگتر شده.

- شماها دیگه کجا میرین؟

- کالیفرنیا، با خونواده. میریم اونجا کارگیر بیاریم.

- شما خیال میکنین آدمی مثل من میتونه کارگیر بیاره؟ مخصوصاً که یه نوار سیاه هم رو چشمش باشه؟

- چرا نتونه، تو که ناقص الاعضاء نیسی.

- خب، پس... میتونین منو با خودتون ببرین؟

- بدبختانه، نه. ما اونقدر تنگ هم چسبیدیم که نمیتونیم تکون بخوریم، بایه ترتیب دیگه حرکت کن. یکی از این ماشین قراضهها رودرس کن و بعد خودت راه بیفت.

مرد یک چشم گفت:

- ایشالا، شاید بتونم.

صدای برهم خوردن فلزی بگوش رسید.